

در مصاف خویشتن

دکتر حسین رجایی روانپزشک

www.foroghclinic.com

ع . احمدی یا بهتر است دیگر بگوئیم آقای احمدی ، امروز بیشتر از آنکه در مقابل تابلوی یک اداره ی دولتی قرار بگیرد ، چنین می نماید که انگار در مصاف یک امتحان بزرگ قرار گرفته است ، با پوشه ای که گاهی وزنی همچون یک پر به خود گرفته و گاهی باندازه ی چندین هندوانه سنگین شده است.

شاید خودش هم نتواند بصورت خلاصه ای در چند جمله ، کسی را بفهماند که چه شد که کار به اینجا کشید . از چهارمین سوار شدنش به آسانسوری که بدن نحیف و لاغر و روح در هم کوفته ی وی را با صدای گوش خراش اصطکاک فلزات از طبقات بالای یک اداره به همکف می کشانید ، این مسیر را یاد گرفت . اما صدای خانم جوانی که در آن سفر چند طبقه ای ، او را مشایعت کرد ، نه گوشخراش ، که دلنواز هم بود :

«آقای عزیز ! کسی حق ندارد بدون دلیل و صرفاً با عقده های شخصی در مقابل تقاضای شما بایستد . من یادتان خواهم داد که به کجا شکایت ببرید !»

باستثنای مورد همسر خودش که تنها سوژه عاشقانه ی جدی زندگی اش بود ، احمدی ، همیشه حداکثر کاری که در مقابل زنان مورد پسندش کرده بود ، قرائت زیر لبی

شعری از حافظ بود که تازه با یک عالمه احساس گناه بعدی او نیز همراه می شد . اما شاید هیچکس ، علی احمدی را تا این اندازه انعطاف پذیر ندیده بود .

چرا که برخلاف رویه ی همیشگی ، او این بار به مظهري از زیبایی لبخند هم زده بود و بعد از رویارویی با آن زن و گرفتن یک آدرس از دست هایی سفید با انگشتانی کشیده و ظریف ، این بیت را بدون پشیمانی ، بلند خوانده بود :

« مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار

ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند»

از این رو ، موضوعی که احمدی در تمام طول عمرش ، علاقه ای به قبول ادعاهایی آنگونه نشان نداده بود ، اما امروز داوطلبانه به آن اذعان و اعتراف می کرد ، دلیل اصلی انتخاب این راه شده بود : اینکه صاحب ترنم فوق العاده زیبا هم بود ؛ درست نقطه ی مقابل مردی که در دومین سفر رو به پایین با همین آسانسور در زندگی احمدی درخشیده بود ، زمانیکه بطرز ساده ای فقط یک احمدی بود و برای هم صحبت شدن با آن مرد زمخت و قوی هیکل که صدای خش دار و بشدت مردانه ای داشت ، گردنش چنان به عقب خم شده بود که همین خم شدن امروزی گردن به عقب برای خواندن تابلو ، درد اولیه را برایش تداعی می کرد و حرف های آن غول بی شاخ و دم را که مثل ساندویچی در نانی از صدای گوش خراش آسانسور پیچیده شده بود ، بیادش می آورد :

«ببین داداش! منو می بینی؟ معظمی عین سگ ازم می ترسه! یکبار خواستم چپ و راستش کنم، بقیه از دستم گرفتندش. حالا هرچی می گم اطاعت می کنه. من خودم ارباب رجوعم، دری وری هایی را که معظمی نثارت کرد، از پشت در شنیدم. چرا گذاشتی هر چه از دهانش می آمد بارت کنه؟! دهانت که بسته نبود. اقلأ دو تا فحش خارمادری چیزی، حالا مثل من هم لازم نبود ...!»

آسانسوری که در سفر سوم احمدی بالا می رفت و مردی مصمم را که در مقابل القائنات قدرتمند یک مرد سیاه چرده و بد دهن، برافروخته و بی مهابا شده بود، بالا می برد، آسانسور دیگری نبود، اما صدای برخورد های سهمگین فلزات بکار رفته در ساختمان آن با همدیگر، به تصمیم چند لحظه پیش احمدی برآشفته، یاری می رساند و برایش گوشخراش نمی نمود، بلکه او را جدی تر و جری تر می ساخت.

اما احمدی کسی نبود که تصمیم های آنی اش را عملی کند. تمام دعواهای زندگی وی فقط در خیال پردازی های وسواس گونه ی او رخ داده بود. هیچکس تا بحال یک توهین لفظی کوچک هم از او نشنیده بود، حتی کسانی که خودشان هم شاید روزی اعتراف کرده بودند که ضربه های جدی به او زده بودند.

خشونت ورزی های احمدی همیشه خیالی بود، اما در مقابل قربانیان این پرخاشگری هایش چنان برخورد می کرد که انگار عملاً هم مرتکب خطایی شده و لازم است که دل آن ها را دوباره بدست بیاورد. این بود که علی

احمدی اهل شعر و شاعری ، وقتی دوباره در مقابل معظمی ظاهر شد ، خودش هم از دست خودش عاصی شده بود و اشک ، چشمهایش را پر کرده بود ، چرا که بطور غیر منتظره ای از لبان خودش چنین شنیده بود :

« غبار راه طلب کیمیای بهروزیست

غلام دولت آن خاک عنبرین بویم !»

و این بار زخم بزرگتری از معظمی برداشته بود :

«بیرون ! احمق بی شعور!»

سرافکنندگی بیشتر و لرزش غیرقابل تسکین اندامهایش همراهان جدید او بعد از ترک آن مصاف بودند و احمدی بسیار کتاب خوان با سوابق فعالیت های سوسیالیستی ، در اینجا بلافاصله به یاد یکی از کتاب هایی افتاده بود که در ایام انقلابی گری جوانی اش آن را با حرارت خوانده بود : خدایگان و بنده ی هگل .

از ترس افتادن و برای کسب تمدد مجدد ، احمدی ایستاده بود . یکی از دوستان روانشناسش به او یاد داده بود که در اینگونه لحظه ها لازم است. فکرش را از موضوع جاری دور کند و به یک موضوع بی اهمیت تر تمرکز کند . این بود که از فکر کردن به همان کتاب که چند روزی از ترس باز داشت شدن بخاطر نگهداری آن دلهره کشیده بود ، ادامه داده بود . آن کتاب که روزی برایش بسیار با ارزش بود ، الان کجا می توانست باشد ؟ شاید در قفسه های سر به سقف کشیده ی کتاب های احمدی خاک می خورد و

در میان برگ های آن ، قبض آب یا برقی که او سال ها و یا شاید دهه های پیش واریز کرده بود تا خورده بود .

احمدی معمولاً اینگونه کاغذهای بی ارزش را هم حفظ و طبقه بندی می کرد و در همین جا به یاد یکی از قبض های جریمه ی پرداخت شده اش هم افتاده بود که جای خالی آن را چندی پیش در کنار همتایان کلاسه بندی شده ی آن احساس کرده بود . نکند آن کتاب و آن قبض امروز در یک همزیستی مسالمت آمیزی در کنار همدیگر خفته باشند ؟

احمدی پنجاه و پنج ساله ، تا آنجایی که می توانست سعی می کرد که در ادارات و نهادهای دولتی کمتر حاضر شود ، اما هر کسی که او را می شناخت ، لقب "خوره ی سازمان های دولتی" را باو داده بود ، چرا که با اولین برگ احضار یا اخطاریه ، برگ جریمه ی مربوطه در یک جیبش و قبض مربوطه در جیب دیگرش در اداره ی مربوطه حاضر می شد و با وجود نارضایتی قلبی ، بدون کمترین مشاجره ، وجه مربوطه را پرداخت می کرد .

آن روزی هم که پوشه ی حاوی درخواست افتتاح یک کتابفروشی را به شهرداری منطقه برده بود ، نه تنها با تک تک منتظران بلکه با تمام آنهایی که در سفر اولی آسانسور همراه او بالا می رفتند و از صدای آهن آلات آسانسور وحشت کرده و اخم کرده بودند ، احوال پرسوی و چاق سلامتی کرده بود ، حتی با آنها که پشت به وی ایستاده بودند . احمدی در آن لحظه ها ، تصورش را هم نمی کرد که موقعی که به محل اصلی صدور جواز در آن اداره که خواهد رسید چطوری شوکه خواهد شد .

اما دلخور اصلی ، نه احمدی ، بلکه کسی نبود جز مدیر همان حوزه یا معظمی که دلخوری های مزمن خودش را از شهرستان محل تولد خود و احمدی بطرز مبالغه آمیزی حمل کرده بود و اینک فرصت را مغتنم می شمرد که در مقابل کمترین اهانتی که زمانی معظمی ها از عموی علی احمدی متحمل شده بودند، از امضای جواز درخواست کننده امتناع بورزد و او را مثل یک سگ از اتاقش بیرون بیاندازد .

ع. احمدی اما ، امروز شک داشت که از دری که در پائین این تابلو قرار گرفته بود و یک زیبا رو او را به این در رهنمون گشته بود ، داخل برود و به هر چیزی ، حتی نان فرزندان معظمی هم فکر می کرد . باری به هر جهت او امروز اینجاست . در مقابل یک تابلو ! در یک دست یک پوشه و در دست دیگرش کاغذ آدرسی که از میان انگشتانی زیبا ستانده است . لعنت بر شیطانی می کند و در حالی که داخل می شود ، دوباره تابلو را می خواند :

دیوان عدالت اداری

از روزی که احمدی از آن در داخل رفته و لابلای دیوارهای یک دیوان سالاری مخوف گم شده است ، اینک ماه ها گذشته است و در این چند ماه خبر زیادی از او نبوده است . حتی آشنایان نزدیکش هم نمی دانند که چه بر سر وی آمده است !؟

خبرهای ضد و نقیض در مورد او زیاد دهان به دهان می
گردد ، اما کسی که به میزان بیشتری می شود به
اظهارات او اطمینان کرد ، چندی پیش گفته که احمدی را
دیده است که در حالی که از در دیوان عدالت اداری
بیرون می رفته ، صورتش از اشک چشمهایش خیس بود و این
شعر حافظ را تکرار می کرد :

« از دشمنان برم شکایت به دوستان

چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم ؟ »

پایان

۹۱/۰۳/۰۵

کرج